

خلیفه پس از فتح همدان عزم خود را برای نابودی بابک جزم کرده بود. يك دم بابک از زبان وی دور نمی‌شد. او شب و روز در این اندیشه بود که چگونه بر خرمیان چیره شود و آنان را به کلی براندازد. روحیه قشون خلیفه که بارها ضرب شست بابک را چشیده و از او شکست خورده بودند، اینک بسیار خوب بود. آنها خود را در چند قدمی پیروزی نهایی می‌دیدند و خواستار فرمان‌ادامه حملات بودند. اما خواسته‌های آن‌ها جامه عمل نپوشید. اخبار نهانی دریافت شده از بیزانس معتصم را نگران ساخته بود. سردار خود اسحق رابه سرعت از همدان فراخواند: «راه بیزانس را در پیش گیر. تا خللی پیش نیامده کار توفیل را بساز!»

بعد از واقعه همدان نیمی از جنگاوران بابک که جان سالم به در برده بودند، به بیزانس و نیمی دیگر به مغان رفتند. بابک - گوا اینکه از ازخشم به خود می‌پیچید - اما خود را در سرزمین مادری و پای کوه‌های خشن، نیرومند و شکست‌ناپذیر احساس می‌کرد: «برای نبردهای آینده در اینجا، باید نیرو بسیج کنم. بزرگان و اشراف ایرانی را آزمودم. آنها در اندیشه احیای شاهنشاهی هستند و همراهی آن‌ها بامن تنها و تنها برای این منظور است. به دهقانان وابسته نیز امید زیادی نمی‌توان بست. آن‌ها باور نمی‌کنند که من بار دیگر قدر است بکنم و دیگر باره بتوانم با قشون غالب خلیفه پنجه در پنجه افکنم. اما اشتباه می‌کنند! بابک تن به این ننگ نخواهد داد که بیگانگان مردم این سرزمین را به بردگی بکشانند. يك روز آزاد بودن به از چهل سال برده‌وار زیستن!»

غم خاطر شکست، يك لحظه بابک را رها نمی‌کرد. سپاهیان بابک بین ادامه خدمت در اردو بازگشت به روستا و سرخانه وزندگی خود دو دل بودند. دشمنان شایع کرده بودند که بابک خود نیز همراه جنگاورانش به بیزانس گریخته است.

خلیفه در اندیشه حملات سرنوشت سازی بود. در سامره می-گفتند خلیفه برای یکسره ساختن کاربابک و خلاص کردن خود از شر خرمیان تصمیم گرفته است که دنباله کار اسحق و فرماندهی قشون را با تمام اختیارات به افشین واگذارند. درباریان می گفتند مأمون به برادرش گفته بود که غیر از افشین کسی دیگر نمی تواند از عهده بابک بر آید. که آهن به آهن توان کوفتن.

احتمال رسیدن افشین به مقام سپهسالاری مایه تشویش عبدالله بن طاهر- والی خراسان- شده بود. می گفتند خلیفه به افشین قول داده چنانکه کاربابک را یکسره سازد، ولایت خراسان را به او واگذار خواهد کرد. عبدالله طاهر که به پاداش جدا کردن سراز تن امین حکمرانی خراسان یافته بود، نمی توانست ببیند که در مورد خراسان چنین بده و بستان های مصلحتی صورت می گیرد. اما در دربارهای خود کامه همواره چنین حسابگری ها جریان دارد. دیروز بغداد بود، امروز سامره و فردا جاهای دیگر. کشمکش هاویکی رافدای دیگری کردن در ذات این کانون-ها است. در دربار معتصم کشمکشی راه افتاده بود پرستیزتر از قصر طلای هارون. اینک چندین قطب قدرت، علیه یکدیگر گرفته بر می انگیزختند. یگانگی در میان بزرگان ایرانی دربار، جای خود را به نفاق و دشمنی داده بود. بعضی از آنها از افشین جانبداری می کردند و عده ای از عبدالله والی خراسان و دسته ای هواخواه اسحق بودند. قطب های قدرت به اینها تمام نمی شد. «بغای بزرگ» ترکان رادور خود جمع آورده، وارد میدان کشمکش شده بود. هدف اورسیدن به مقام سپهسالاری و رقابت با افشین بود. در دربار کسی به کسی نبود. وقتی چنین وضعی بر جایی حاکم باشد، همه از همه دیگر می ترسند. هر کس باید چهارچشمی مواظب باشد تا از پشت خنجر نخورد. پس پرپی جا نبود که باز درباریان

گرد الماس و سم با خود داشته باشند . بازار توطئه و سخن چینی گرم بود .

کشمکش های درباری دلخواه معتصم بود ، « پایه های تخت درجو نفاق آمیز استوار می ماند! »

معتصم که از جانب بیزانس نگران بود - اکنون که ضرب شستی به بابک نشان داده بود - بخشی از قشون خود را مخفیانه از آذربایجان عقب می کشید و به سرحدات بیزانس گسیل می داشت . اما همچنان اندیشه سرکوبی کامل خرمیان را در سر داشت . بنابراین ابوسعید محمد را موظف ساخت بناها و دژها و استحکامات و پل های خراب شده را بازسازی کند تا باز به سر وقت بابک بشتابد .

اما ابوسعید از عهدۀ بابک نخشمگین نتوانست بر بیاید . خرمیان قشون ابوسعید را سه بار پیایی درهم شکستند .

باز آوازۀ بلنگ کوهستان در سراسر قلمرو خلافت پیچیده بود . همه جا سخن از بابک می رفت . هواداران بابک جوشیدند . دهقانان وابسته نیز داوطلبانه به یاری وی شتافتند . توفیل نیز از شنیدن اخبار پیروزی بابک خوشحال بود .

بابک به «عموریه» پایتخت شرقی بیزانس سفیرانی اعزام داشت : «خلیفه هر چند لشکر و سرهنگت داشت ، به جنگ من فرستاد . اکنون کارش به جایی رسیده که ناچار شده خیاط خود جعفر بن دینار و آشپز خود ایتاخ را به جنگ من می فرستد . وقت آنست که تو بر معتصم بتازی که بر درگاه او کس نمانده است . او نخواهد توانست سپاه خویش را که در آذربایجان درگیر است به سرحدات روم گسیل دارد . من نیز دیگر باره قصد همدان خواهم کرد . ماهی توانیم به اتفاق سامره رافرو گیریم و تاج از سر معتصم برداریم . »

سرانجام میان بابک و امپراتور پیمان اتحاد بسته شد . بابک برای

رسیدن به هدف مقدس خویش - برای رهاییدن وطن و خلق خویش از اسارت و بردگی - شمشیر و مردی را با تدبیر در آمیخته بود. آیاتاج گل الهی پیروزی نصیب بیزانس خواهد بود؟

تئوفیل در قلمرو خود بسیج عمومی اعلام کرد. او با سپاه يك صد و پنجاه هزار نفری او مرز گذشت و روی سوی سوریه نهاد... نیرو - های مرزبانی خلیفه از این حمله پیشگیری نتوانستند و بیزانسی ها به پیشروی در قلمرو خلافت و سوزاندن دهات و شهرها ادامه دادند. امپراتور تئوفیل اسیران زیادی گرفت، آنها را به پایتخت خود فرستاد... اما حمله امپراتور چندان دوام نیاورد. قشون جنگجوی متشکل از ترکان و داوطلبان زیر فرمان افشین بیزانسی ها را عقب نشانید. ابتدا در اراضی خلافت و سپس در سرزمین های امپراتوری جنگ های خونینی روی داد و بیزانسی ها جنگ را باختند. سربازان افشین حتی يك بار خود تئوفیل را به محاصره انداختند، اما ضد حمله ای که بد وسیله ایرانیان - که زیر فرمان «تئوفوب» بودند - صورت گرفت، امپراتور را از اسارت و مرگ نجات داد.

تئوفوب یکی از شاهزادگان ایرانی بود که از ایران گریخته بود و پنهانی در بیزانس می زیست. تمام ایرانیان مخالف عباسیان دور او گرد آمده بودند. حتی فراریان جنگ هم بدان نیز به فرمان او در آمده بودند. او به سپاه تحت فرمان خود آموزش های کافی داده بود. اگر تئوفوب نبود، افشین پس از آتش زدن به عموریه، - می توانست تا قسطنطنیه پیشروی کند.

سایه بابک چنان بر ارکان قلمرو خلافت افتاده بود که می گفتند نجات دهنده تئوفیل، بابک بوده است.

اما به رغم تلاش های تئوفوب و سرهنگان دیگر، افشین بر بیزانسی ها غالب آمد و برخاک بیزانس خون های بسیاری ریخت. نامه های

سیاه پرزیادی از اردوی افشین به معتصم می‌رسید. معتصم شادمان بود که جنگ بیزانس به درازا نکشید. اکنون او می‌توانست تمام نیروهای خود را به سراغ بابک بفرستد...

اما این کار چندان بروفق آرزوهای معتصم سرنگرفت، دشمنی در میان اشراف ایرانی، جنگ بابک را طولانی کرد. افشین که اینک با عنوان سپاهسالار به آذربایجان گسیل شده بود، به خلیفه نوشت: «دست یافتن به بابک و گشودن دژ بد بدین آسانی‌ها دست نخواهد داد!»

افشین چه منظوری داشت؟ می‌خواست سنجیده و حساب شده حرکت کند؟ می‌خواست اهمیت کار را به رخ معتصم بکشد؟ یا چنانکه شایع بود می‌خواست با بابک در آذربایجان و بامازیر در طبرستان سازش کند و یکباره به حساب معتصم برسد؟! ...

از آن من باشد؟! بیهوده نبود که زبیده خاتون برای آذربایجان جان می‌داد. معتصم می‌خواهد مرا با ولایت جبل بفریبد! آنجا برای ساکنان خود چه داده است تا به من چه دهد! حق با بابک است که از چنین گوه‌ری، چنین سرسختانه دفاع می‌کند.»

بیست سال بود که بابک و یارانش در پناه کوه‌های سربه‌فلك کشیده، سرافرازانه جنگیده و چند فرمانده را به زانو در آورده بودند. اینک افشین بیش از یک سال بود که با صد هزار سپاه، شب و روز خواب پیروزی می‌دید. اگر محمد بن بعیث کوتوال سابق بد، راه خیانت در پیش نمی‌گرفت و به سپاه خلیفه نمی‌پیوست، پای افشین حتی به حاشیه قره‌سو و چنار پیر بابا نیز نمی‌رسید.

افشین سرداری بود مدبر و حیل‌ساز. تمام جوانب و جهات هر

حمله‌ای را پیشاپیش می‌سنجید و پس آن گاه محمد را پیش می‌انداخت و سپاه را پشت سر او به حرکت در می‌آورد. محمد تمام گذرگاه‌ها و پل‌ها و فراز و نشیب‌ها را می‌شناخت و در صورت افتادن به تنگنا و مهلکه، می‌دانست از چه راهی سپاه را در ببرد. آیا محمد خواهد توانست انتقام عشق کلدانیه را از بابک بستاند. اندیشهٔ محمد کینه توز و جاه طلب این ابن بود که هم انتقام بگیرد و هم به پول و مقام دست یابد. قشون افشین را از چنان راه‌ها و بیراهه‌هایی به کوه‌ها می‌برد که حتی بسیاری از کسان بابک نیز از آن‌ها بی‌خبر بودند.

... به رغم اینهمه، هنوز افشین به آرزوی خود نرسیده بود. هنوز بسیار خطرهای در راه بود. تمام کوشش او معطوف راه‌هایی بود که به بند ختم می‌شد. نقشه‌هایی کشید، به آگاهی خلیفه می‌رساند و نظر و موافقت او را می‌خواست. سر بازاریش نیز بیکار نبودند. شب و روز خندق می‌کنند و سنگ‌ری می‌ساختند و حصار بالایی آوردند. در فاصلهٔ پل سنگی و بلال آباد زنجیره‌ای از خندق‌کنده بودند.

دیدار افشین با بابک

کسی داکه داد نگه کار خویش
 بگوکار دشمن نگهدار پیش.
 ابو شکور بلخی

جنگ های سال ۲۲۲ معنصم را هیچ خوشحال نمی کرد. کار بابک باز بالا گرفته بود. خرمیان در کوه و کمر، در گریوه ها و گذر گاد. های پیرامون بند کمین می کردند و دست به حملات غافلگیرانه می زدند. خلیفه چندان از خود به دررفته بود که می خواست شخصاً به آذربایجان برود و فرماندهی قشون را خود به عهده گیرد، «آن کافر را باید تدبیری دیگر اندیشید!»

درباریان معنصم را از رفتن به جبهه جنگ باز می داشتند. خلیفه به افشین فرمان داده بود که سواران ترك مستقر در اردبیل را هم به جبهه اعزام دارد..

بهار زودرس آن سال بروفق مراد افشین بود. هنوز روز هایی از زمستان مانده بود که صولت ماشکست و هوا روبه گرمی گذاشت. نیرو- های زیر فرمان افشین با رسیدن سربازان ترك از اردبیل روحیه تازه ای

یافته بودند. کنار پل سنگی قره سو در فاصله‌ای نه چندان دور از بدچادر زده بودند.

گاه باران می‌بارید و گاه باد ابرها را از پیش روی آفتاب کنار می‌کشید. برف‌های نشسته بر فراز کوه‌های مه‌گرفته، نرم نرمک آب می‌شد. برف‌ها از دامنه کوه‌ها و بالای صخره‌ها سر از زیر می‌شدند و به هم می‌پیوستند، انبوه می‌گشتند و بستر رود قره سورا پیش می‌گرفتند. از خم هر دره‌ای عطری می‌پیچید و هر دامنه کوهی به رنگی می‌زد. گل بود و عطر بود و زیبایی. عرب‌هایی که باد سوزان ریگزارها تنشان را گداخته بود، ترکانی که زیر شلاق شن‌های صحراهای آسیای میانه جان بر لبشان آمده بود، و سیاهان افریقایی، غرق تماشای طبیعت افسونگر این سر-زمین شده بودند. افشین باخود می‌گفت، «من سرزمین‌های بسیاری دیده‌ام اما هرگز هیچ‌جا به زیبایی اینجا ندیده‌ام. مردم این دیار با پیری بیگانه اند.

افشین اینک هر لحظه چشم به راه حمله بابک بود، اما بابک که از دژ بند سپاه خود را رهبری می‌کرد، بر سر آن نبود که حمله کند. نقشه او به ستوه آوردن دشمن بود. بنابراین در شب‌های تاریک و مه‌گرفته دسته‌هایی را روانه می‌کرد تا به دشمن شبیخون بزنند.

تلفات سپاه خلیفه بسیار بود و پیشرفتش اندک. افشین در درون از بابک بیمناک بود و از خدا می‌خواست حادثه‌ای پیش آید و کار حمله به دژ معوق بماند.

بابک پس از فاجعه همدان خشمگین بود و کوشش می‌کرد هر حرکتی را دقیقاً بررسی کند. بر آن بود که این بار راه را بر هراشتباهی هر چند جزئی - ببندد. بعد از هر پیروزی آوای نای و چنگ و چغانه از دژ به گوش می‌رسید.

کوه‌های صعب‌العبور و سربه‌فلک کشیده یأس و هراس در دل

افشین می ریخت. افشین پی برده بود که بابک نه عبدوس - رهبر شورشیان مصری - است و نه قیصر و نه ثوفوب که در بیزانس رجز خوانی می کرد.

معتصم آرام و قرار از دست داده بود. هر گاه نامه سرخ پر از افشین می رسید و خبر ناگواری می شنید سلامت خود را از دست می داد و به بستر می افتاد. در این هنگام کسی را یارای نزدیک شدن به خلیفه نبود.

سرانجام افشین به این نتیجه رسید که برای دست یافتن به بابک جز نیرنگ راهی نیست. اینک دریافته بود که با صد هزار سپاه کاری از پیش نخواهد رفت. باید درهم و دینار در کار آورد و جاسوسان بسیاری به کار گذاشت. در عین حال از اقدام به هیچ فریبی روی گردان نبود. آوازه در انداخته بود که يك کاروان سیورسات جنگی و کاروانی با درهم و دینار فراوان از همدان روانه بلال آباد شده است.

جاسوس ها این خبر را به بابک داده بودند. افشین چنین می - اندیشید که بابک برای دست یافتن به محمولات کاروان از بند فرود خواهد آمد و این فرصتی خواهد بود برای دست یافتن بر او. از این رو به راهنمایی محمد بن بعیت در دشت سرخ کمین کرده بود تا کار را یکسره سازد.

اما بابک هر گزارشی رانمی پذیرفت و هر خبر را از جهات مختلف بررسی می کرد. بزودی دریافت دو کاروانی که از همدان روانه بلال - آباد است؛ هر دو ساختگی است و خبری از کالا و درهم و دینار نیست.

وقتی تیر افشین به سنگ خورد ، نعره بر سر محمد کشید: «پس

کو بابک؟ تو که گفتی بابک به محض شنیدن جرینگ جرینگ سکه‌ها از
از در پایین خواهد آمد؟...»

افشین می‌دانست که در میان صخره‌ها و کوهستان حریف بابک
نیست. وای اگر تازمستان کاری نتواند بکند!

... زمستان از راه رسید و بچه‌ها پر از برفش را بر سر کوه‌ها افشاند.
رادها بسته شد و ارتباط نیروهای افشین با سامره قطع شد. گرسنگی در
اردو گاه بیداد می‌کرد و سرما با مهمانان ناخوانده و بیگانه سرنا سازگاری
داشت. در این زمان بابک خروارها خوردنی از حصار خود برای لشکریان
افشین فرستاد و پیغام داد: «شما مهمان ما هستید!» آیا این از خسوی پاک
کوهستانی و مردانگی بابک بود یا چنانکه افشین گمان می‌برده، بابک
خواسته بود بدین وسیله شماره سپاه افشین را تخمین بزند! در هر حال
گرسنگی بود و سرما. سپاهیان چندان به ستوه آمده بودند که آشکارا
از افشین بدگویی می‌کردند:

- چرا برای شروع جنگ این همه این دست و آن می‌کنند؟ ما را
به جنگ بفرستد یا کار بابک را یکسره کنیم یا خود کشته شویم!
باز شایعه‌سازش افشین با بابک بر سر زبان‌ها افتاده بود:
- افشین خود را به بابک فروخته است و می‌خواهد قشون خلیفه
را به نابودی بکشانند.

- افشین که مسلمان نیست. او تظاهر به مسلمانی می‌کند! می-
گویند یک بارشتر کتاب دارد همه‌اش کتاب‌های مجوسی و مزدکی است.
کتاب مزدک و کلیله و دمنه را بین کتاب‌هایش دیده‌اند.

افشین از تمام این گفتگوها خبردار می‌شد. یک روز صبح هنگام،
دستور داد شیپور جمع بنواختند و علم بر آوردند. سپاه در کناره رود
قره‌سو گرد آمد. رود یخ بسته بود، اما زمزمه دلنشین از زیر یخ خبر

از حیات، خبر از جریان زندگی داشت .

افشین روی به سرهنگان و جنگجویان کرد و گفت:

— بر آنم که ناسنجیده کاری نباید کرد؛ نااندیشیده سردر کنام شیر
وانگشت در لانه زنبور کردن رادور از خورد می دانم. شنیده ام که بعضی-
ها انتظار مرا نمی پسندند. هر کس شتاب دارد، هر کس شتاب به مرگ
دارد، این گوی و این میدان. من نه تنها مانعش نخواهم شد، بلکه برای
داوطلب پانصد درهم نیز پاداش خواهم داد. برای هر کس نیز که
مردانگی و از خود گذشتگی شایانی نشان دهد، هزار درم خواهم
بخشید!

بسیاری از جنگاوران مزدور شمشیرهایشان را برهنه کردند و
آمادگی خود را اعلام داشتند... طبلها غریدن گرفت و حمله به بند آغاز
شد! اما یورش دیری نپایید. خرمیان از کمینگاه های خود به درجستند
و غریو کشان و عقاب آسا بر سر آنان فرود آمدند و دست بسیاری از آنها
را از درهم و پاداش کوتاه کردند. شمار کمی از آنها توانستند از گذرگاه
ها و دربندهای مرگبار جان سالم به در برند و تنها غنیمتی که به دستشان
افتاد، اسیری بود که او را با خود به لشکرگاه آوردند. محمد بن بعیت
او را در اولین نگاه شناخت:

— این که آذر پسر بابک است!

افشین دو بار دقنون رادریک جا جمع کرد و گفت:

— خود به چشم دیدید که جنگ با بابک کار کوچکی نیست! باز
هم اگر کسی هست که رجز خوانی کند، پای پیش نهد! من باز می گویم؛
باید به دنبال فرصت بود. هر کس هم خیال ترک اردو را دارد، راه باز
است و جاده دراز. در اینجا احتیاجی به وجود کسانی که در صد تضعیف
فرماندهی هستند، نیست... امیر المؤمنین پیغام فرستاده که صد هزار
سپاهی دیگر خواهد فرستاد...

افشین جنگگ را تماماً طرل می داد و در مذاکره با بابک به توافق مطلوب نمی رسید. در عین حال برای اینکه سوء ظن خلیفه نسبت به وی دامنه پیدا نکند، به معتصم می نوشت: «نارضایی موجود در اردو، خلیفه را نگران نسازد. چیزی جر مزاحمتی کوچک از جانب چند بدخواه فرصت طلب بیش نیست و روزها به سود ما پیش می رود. امیرالمؤمنین یقین داشته باشند که بیش از هر کس شتاب دارم تا کار بابک به فرجام برسد و پیش خلیفه سرافراز گردم. چندی است که دانه می پاشم تا بتوانم بابک را به دشت بکشانم. او بعد از جنگ همدان از رویا رویی در زمین هموار پرهیز می کند. امیرالمؤمنین را بدین خبر بشارت می دهم که آذر - پسر بابک را اسیر گرفته ایم...»

افشین در نامه اش از این که بابک پیغام فرستاده بود، «آن که اسیر دشمن گردد، پسر من نیست» چیزی به خلیفه ننوشت.

معتصم از آنچه در جبهه می گذشت، به خوبی باخبر بود. حتی به او گزارش داده بودند که افشین يك بار با بابک ملاقات و مذاکره کرده است، «این احمدی بددین آرزوی احیای شاهنشاهی ساسانی را در سر می پروراند. بعد از بابک نوبت آن شورشی طبرستانی است. و سرانجام باید به حساب خود افشین رسید. اکنون باید سرمایه به دست دشمن کوفت...»

سرانجام نامه خلیفه به دست افشین رسید. نقشه های افشین را برای حمله پسندیده بود و با لحن تشویق آمیزی چنین نوشته شده بود: «به همین اندازه خندق که کنده شده بسنده کن و جنگگ را آغاز کن. میندار که من و سپاه من از بابک باز گردیم. تا بابک زنده است دست از وی باز مدار. ترا جز آن کار نیست. با ایتاخ ده خروار خشک آهنین فرستادم؛ چون لشکر جایی فرود آید تیراندازان را در پیش لشکر بدار و هر جا که فرود آیی خشک پیرامون خود بریز تا از شبیخون ایمن باشی.»

معتصم در يك نامه ديگر به افشين ابراز اعتماد كامل کرده بود :
«مادام كه بابك زنده است قشون تحت فرمان ترا به هيچ وجه عودت
نخواهم داد و هرچه خواهی در اختيار تو قرار خواهم داد . هرچه
كار بابك در نظر من خطير است ، افشين سپاهسالار پيش من عزيز
است .»

«كار افشين چندان بالا گرفته بود كه گاه حتى دستور هسای خليفه
را پشت گوش می انداخت . خليفه نوشته بود كه سعی كن سهل بن
سنياط ، دارنده دژ شكی را به خريستن جلب كنی تا دوستان ارمني
بابك نتوانند به او كمك كنند . ولی افشين بی اجازه خليفه به ارمنستان
لشكر كشيد و سهل را مورد تهديد قرار داد : «شنیده ام تو با ثوفيل قيصر
روم پيمان دوستی بسته ای ، حال آنكه ثوفيل دشمن امير المؤمنين
است . اين عمل تو نشان خيره سري است . امیدوارم تاسرت برباد نرفته ،
عقلت به سرت باز گردد !»

معتصم وقتی كه حكومت جبل را به افشين واگذار كرد ، خاطر-
نشان ساخت كه ارمنيه را نیز زیر حمایت خویش بگيرد تا پس از ساختن
كار بابك ، ولايات ديگری را تحت فرمان وی قرار دهد . افشين اکنون
مانند والی چند ولايت رفتار می كرد . مشق حكمرانی می كرد ؛ پيش
از رسيدن به رودخانه ، پاچه های شلوارش را بالا زده بود !

معتصم نمی خواست مناسباتش با ارمني ها تيره شود . می انديشيد
كه آزار ارامنه بهانه ای به دست قيصر می دهد . در عين حال كاملاً اين
نگرانی را از خاطر خود دور نساخته بود كه ممكن است افشين با بابك
بسازد و متفقاً روی سوی سامره آرند ، «آدميزاده شیرخام خورده ، براو
اعتمادی نیست !»

جنگ خونين و مصیبت بار ادامه داشت ... آتشگاه بلال آباد با

خاک یکسان شده بود. از معبد آناهیتا نیز اثری باقی نمانده بود. افشین سنگ روی سنگ زاد گاه بابک باقی نگذاشته بود. هر کس که می - توانست سلاح برگیرد، باز به کوه ها زده بود. برومند بعد از از بازگشت بابک از همدان، تمام افراد خانواده را برداشته، به بند نقل مکان کرده بود.

جنگ به طور پراکنده ادامه داشت. گاه خرمیان پیروزمی شدند، گاه نیروهای خلیفه. اما در همان روزها تلفات سنگینی بر نیروهای افشین وارد آمد. در سامره، بغداد و خراسان شایع کرده بودند که افشین سر بازان زیر فرمان خود را عمداً به دم تیغ بابک می دهد. افشین و بابک قلمرو خلافت را پنهانی میان خود تقسیم کرده اند. شایعه تقسیم قلمرو خلافت چندان هم بی اساس نبود. افشین پیشنهاد می کرد که بعد از سرنگون کردن معتصم و برچیدن بساط خلافت، شادنشاهی ساسانی را دوباره بنیان بگذارد و ولایت آذربایجان نیز به سان دوره پیش در ترکیب قلمرو شاهنشاهی وارد شود. اما بابک از استقلال آذربایجان دفاع می کرد. افشین به هیچ روی نمی توانست از آذربایجان چشم پوشد.

افشین با آنکه می ترسید که در آینده به خیانت متهم شود، می - خواست يك بار دیگر با خود بابک دیدار کند. می خواست بابک را به قبول پیشنهادهای خود مجاب کند...

نزدیکی های غروب بود. افشین در زیر چنار پیربابا چشم به راه بابک بود. هوای دشت باران خورده ریه هارا نوازش می داد. رنگین - کمان از بالای کوه انگار به صدرنگ می زد. از سینه غربی آسمان غرش رعد به گوش می رسید. سیلابه های گل آلود و کف بر لب، غریو کشان به سوی ارس می پیچیدند و به هم می پیوستند.

... افشین زیر چادر چنار بزرگ پریشان قدم می زد و چشم به

دور دست‌ها دوخته بود، «یعنی ممکن است نیاید؟ خواهد آمد. به خاطر
پسرش هم که شده، خواهد آمد. پیغام داده‌ام که اگر از آمدن سر بیبچد،
آذر را خواهم کشت. پسرش را هم واداشتم که این تهدید را در نامه‌اش
برای بابک بنویسد...»

سایه چنار تیره‌تر گشته بود. باد شامگاهی برگ‌ها را به سان
بادبزنی تکان می‌داد. واپسین تیغ‌های زرد آفتاب که در افق به رنگ
خون درآمده بود، از میان شاخه‌ها گذشته، در آب زلال چشمه فرو می-
رفت. کناره‌های چشمه را خزه گرفته بود. روی خزه‌ها قورباغه‌درشتی
باچشمان برآمده‌اش به نقطه نامعلومی خیره شده بود. قورباغه، ابو عمران
را به یاد افشین آورد. افشین شنیده بود که ابو عمران از قلچماق‌های
هارون بوده و سال‌ها پیش بابک سرازتنش جدا کرده بود، «چه نابکاری
است این بابک!» پس از او نیز چندین سردار خلیفه در پای این کوهستان
جان باخته‌اند. نکند او نیز به دست بابک کشته شود. نه او دلاوری را
باتدبیر و نیرنگ باهم دارد، «آن که این بار سرازتنش جدا خواهد شد.
بابک است نه من.» اما گیر انداختن بابک کار آسانی نیست!... «اگر
بر سر قرار نیایی، پسرت را زنده نخواهی یافت!»

افشین تارهای سبیل تنکش را جویده، قبضه شمشیر گوهر نشان
دمشقی را که معتصم به او بخشیده بود، در چنگ می‌فشرد: «ه... بگذار
نیاید. من از آن‌هایی نیستم که بگذارم در قلمرو خلافت کسی شریک
مقام و شهرتم گردد. سرنوشت من با سرنوشت بابک در دو کفه ترازو
نشسته، یا او باید بماند یا من...»

افشین سنگ‌ریزه‌ای به طرف قورباغه انداخت. آب چسبن
برداشت. عکس افشین در آب لرزید و شکست. افشین دوباره در امواج
تخیلاتش فرورفت، «بابک خیال می‌کند که من ابو عمران یا محمد بن

حمید هستم. باید به او ثابت کنم که من زهر هلاهل هستم!»
 آب چشمه باز صاف شد و افشین تصویر خود را در آینه چشمه
 نگریست. او هیچ نصیبی از زیبایی نبرده بود. چه-رۀ زشت و سیاه
 سوخته اش به قارچ درختی مانده بود. ریشش چنان بود که گفتی سلمانی
 يك قبضه مو از دم اسبی بریده و به چانه گرد او چسبانده باشد. در اطراف
 چشمانش چندان گوشت روی هم لایه شده بود که نی نی چشمانش
 به زحمت دیده می شد. گویی سرش را از سرب ریخته باشند.

افشین اگر نه به چهره خود، به دیکل نیرومند و قامت بلند خویش
 می توانست ببالد. اندام او در زیر زره هیبتی داشت. او بیشتر به مجسمه ای
 از سنگ تر اشیدد مانند بود تا به انسانی زنده.

در این هنگام صدای پاشنیده شد. افشین به سرعت برگشت.
 زره سینه اش صدا کرد. قدم کش به طرف جاده پیش رفت. آن که می آمد
 یکی از یاوران افشین بود.

— سردار بزرگ! بابک نامه تو و امان نامه امیرالمؤمنین را دور
 انداخت و گفت: «این امان نامه افشین را بنکار آید نه مرا!»
 افشین از خشم به خود پیچید و چه-رۀ قارچ مانند اش به لوزه
 در آمد:

— این برای بابک گران تمام خواهد شد!
 و به لشگر گاه باز گشت و بلافاصله دستورداد:
 — خیر کنید محمد بن بعیت پیش من بیاید. پسر بابک را هم
 حاضر آورید...

افشین درون چادر خود قدم می زد و می اندیشید چگونه بر بابک
 دست پیدا کند. گاه نیز دلش به حال او می سوخت، «بیچاره نادان!
 چرا می خواهی به دست خود، خویشتن را به کشتن دهی؟ پشتت به که
 گرم است؟ به يك مشت مردم لغت و بی سلاح یا به کردها؟! کردان هم-

پیمانت در همدان چنان زهرچشمی دیدند که تا مدت‌ها نمی‌توانند قد راست کنند! سهل نیز از ترس جان، جرأت آن را ندارد که پابه‌این‌سوی ارس بگذارد! تو چاره‌ای جز تسلیم نداری. کاش برسر عقل می‌آمدی، کاش به‌راه می‌آمدی. ما می‌توانستیم باهم کنار بیاییم. دریغ از دلاوری چون تو! مادران امثال ترا کمتر می‌زایند! دریغ!»

دلاوری آذر

از آشیانهٔ عقاب، عقاب
پر می‌گشاید.

افشین اردوی خود را به شهر «برزند» - در ساحل ارس - انتقال داده بود. سرهنگان و سرکردگان، افراد را آموزش می‌دادند. بخشی از قشون هنوز در اطراف دژ بند درگیر جنگ بود. افشین از اقامتگاه خود - در کنار چنار پیر بابا - فرمان می‌راند. بر فراز چادر دوازده‌علم سیاه در اهتزاز بود. دیواری از گوشت و شمشیر چادر فرماندهی را در میان گرفته بود. کسی را بدون اجازه به چادر راه نمی‌دادند. افشین همچون پادشاه رفتار می‌کرد. اندرون چادر را اقالیچه‌های شیروان آراسته بود و تخت زرین و مرصع فرماندهی بر روی نطح سفیدی قرار گرفته بود...

افشین بر تخت نشسته بود و محمد سر جاسوس و آذر در حضورش ایستاده بودند. افشین خشمگین بود، و در حالی که سعی داشت نرمی را باخشم در آمیزد، آذر را مورد خطاب قرارداد:

- بابك به سر قرار نیامد. به نامه‌ات هم اهمیتی نداد. معلوم می‌شود

که تو پیش پدرت هیچ قرب و منزلتی نداشته‌ای. مهم نیست؛ اکنون خود او را به حضورم می‌آورند!

آذر برو بالای برازنده‌ای داشت. به جوانی پدرش می‌ماند. خطش تازه دمیده بود. چشمان درشت بلوطی‌اش زلال و شفاف بود. سرش را پایین انداخته بود. شانها و سینه‌اش چون پهنه دریا بالا و پایین می‌رفت، اما از این ناآرامی درونی صدایی بیرون نمی‌آمد. او سعی داشت لب فروبندد و چیزی نگوید. می‌دانست که افشین گزافه می‌گوید!

کلاهِ خود نوك تیز یاور در مدخل چادر پدیدار شد. رنگِ رخسارش خیر می‌داد که حامل خبر ناخوشایندی است. به تخت افشین نزدیک شد و در گوش وی چیزی گفت. چهره قارچ مانند افشین درهم رفت؛ انگار عقربی او را گزیده باشد. بی اختیار چنگ در موهای زبر چانه‌اش زد و از بیخ گلو فریاد کشید:

— بی درنگ بد برزند پیک بفرست تا بغای بزرگ بیرق‌ها را برافرازد. بدباید تا فردا با خاک یکسان گردد!

یاور دست به سینه عقب عقب از چادر بیرون رفت. افشین خشم زده از تخت کنده شد. طول چادر را چندبار پیمود. يك دست به پشت، يك دست به قبضه شمشیر، گام برمی‌داشت و با خود سخن می‌گفت، «شیطان بی شرف! بر خود رحم نکردی. برایت گران تمام خواهد شد!» محمد سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

— حوصله به خرج دهید سردار بزرگ! دشمن به بخت خود لگد زد. بگذار نیاید. فردا خودم دست بسته به حضورتان خواهم آورد. آذر محمد را زیر نگاه خشم آورد و تحقیر آمیز خویش گرفت، «ای خائن بزرگ! حرف بزرگتر از دهانت می‌گویی!»

افشین نیز از این لاف زنی محمد درخشم شد:

- خلیفه برای مرده بابک هزار هزار و برای زنده‌اش دو هزار هزار درهم نوید داده است. صد هزار نیز خورد من بر آن خواهم افزود. نمی‌دانم مردی پیدا خواهد شد که به چنین گنج کلان دست یابد یا نه! اما یقین دارم که آن مرد تو نیستی. تو جز لاف زدن چیزی نداری! دو سال آزگار است که تو حرف مفت زده‌ای. دیگر نمی‌خواهم یاوه بشنوم.

افشین نگاهش را به آذر گرداند. آذر سرش را پایین انداخته بود. افشین دسته شمشیرش را با چانه او آشنا کرد:

- می‌بینی قدرت نه تنها به تو، حتی به خودش نیز دلش نمی‌سوزد. اگر سر و عده می‌آمد، می‌توانستیم با هم کنار بیاییم. با وجود این، من و تو می‌توانیم با هم کنار بیاییم. انگشتان ظریف تو می‌تواند این گره کور را باز کند. ما می‌توانیم یک بار دیگر بخت خورد را امتحان کنیم. من مطمئن هستم تو جز آن عاقلی هستی. آیا بهتر نیست به جای خون در کاسه سر، شراب سرخ در قدح بنوشیم؟ من و تو می‌توانیم بر سر بساط دوستی بنشینیم.

افشین نگهبان را آواز داد تا بند از دست‌های آذر بگشاید.

افشین بر آن بود که آذر را به راه بیاورد:

- گمان نمی‌کنم در نامه‌ات چیزی افزوده باشی تا بابک را از

آمدن بر حذر بداری!

آذر دمی خاموش ماند و آن گاد سر برداشت و با خشمی فروخورده

پاسخ داد:

- سردار بزرگ! من تاب تحمل تحقیر را ندارم. کاش زنده به

دست شما نیفتاده بودم!

افشین نگاه حیرت‌زده خود را از پای تاسر آذر گرداند. روی چشم

او متوقف کرد و پرسید:

– نمی فهمم چرا؟

– پدرم می گفت هر کس در راه آزادی جان فدا کند، به شهرت ابدی دست می یابد. او همیشه این سخن را تکرار می کند که يك روز آزاد زیستن به که چهل سال برده وار ماندن.

سرش را پایین انداخت. سینه اش چون دم آهنگران بالا و پایین می رفت. با خود گفت، «کاش پدرم بداند که آذر گردن به حقارت اسارت و تن به سازش نمی دهد» آن گاه سخنی را که همواره از پدر شنیده بود، از خاطر گذرانید، «زندگی ارجمندترین داده هاست و اگر قرار باشد که آن را تاخت بز نیم بهتر است با چیز ارجمندتری تاخت زد.» با خود گفت، «چه چیزی ارجمندتر از انتقام! دریغ است پسر بابک چون گو سفند گردن به کارد بسپارد!...»

افشین در خود فرو رفته بود اما بی قرار می نمود. جواب بابک را در ذهن خود تحلیل می کرد، «اونه پسر من است، که اگر پسر من بود، خویشتن به اسیری در نمی نداد!» و گستاخانه تر، پیغامی بود که درباره زنهار نامه خلیفه داده بود، «زنهار نامه خلیفه ترا به کار آید، نه مرا!»

صدای محمد رشته افکار افشین را برید:

– با این بدکیشان نابکار، زبان نرم کارگر نیست، زبان شمشیر باید!

کلمات از گلوی محمد بن بعیث کنده شد و به چهره آذر پرتاب گردید. آذر دندان خشم به هم سایید و استوار و شمرده گفت:

– نابکار کسی است که شرف خود را به درهم و دینار فروشد و به وطن خود خیانت ورزد!

افشین – گوا اینکه خون بی گناهان بسیاری به خاک ریخته بود – از این جوان بی باک که چشم در چشم دشمن، چنین گستاخانه سخن

می گفت، خوشش آمد و با سایه‌ای از تحسر در چهره، در دل گفت، «دل شیر دارد این پسر! چنان پدری را چنین پسری شاید!»

درون افشین دستخوش آشوب و تلاطم بود. گاه بابک را به زنجیر می کشید و به سامره می برد و زهر در کام رقیبان می ریخت و گاه دژ بند را به آتش می کشید و شمشیرش چپ و راست می درید و می برید و گاه آرام و سرفراز بر او رنگت شاهی تکیه می داد و سرزمین ها را یک به یک از پیکر خلافت جدا می کرد و به قلمز و خویش می افزود ... اما هر بار بابک قدمی کشید و رو در رویش می ایستاد و دنیای خیال او را بر می آشفته و درهم می ریخت... اگر بابک از سر راهش کنار می رفت! اگر بابک با او راه می آمد!... با بابک چه باید کرد، با بابک چه می توان کرد... کدام سلاح در این گرگ باران و بوران دیده کار گسراست؟ با کدام سلاح می توان او را از سر راه کنار زد؟ با دشمنی یا دوستی؟ به زور یا به نیرنگ؟ چه گونه؟... بی اختیار بر گشت و دست به صراحی برد و سه پیاله پر کرد :

- جوان بیا! بیا بر سر بساط عقل و دوستی.

آذر تکانی نخورد. محمد گفت :

- بر سر عقل خواهد آمد و بر بساط دوستی خواهد نشست.

آذر از جای نجنبید. آن دو نشستند و پیمان‌ه پیمودند. بخار شراب

قطر بل در کله هردو پیچید...

شراب افشین را از خود به در برده بود و در دست ها: در دنیای

خوش خیال، در زاد گاهش اسروشنه می گرداند. جماعت صف در صف

ایستاده بودند، «این سردار رامی شناسید؟ خیدر پسر کاوس امیر اسروشنه

است و بانام افشین شهره عالم شده. سپهسالار خلیفه است و دارنده ولایت

جبل. اگر کار بابک را یک سره کند، آذربایجان و ارمنستان نیز از آن

وی خواهد بود...»

محمد بن بعیث بر اثر نشئه شراب، اختیار زبان از کف داده بود
و بی ملاحظه، پرچانگی می کرد:

— سردار بزرگ! آیا از اینکه قانون شرع را زیر پا گذاشته و
شراب می نوشید از بدخواهان هراسی ندارید؟

— نگفتم عقلت را از دست داده‌ای! کدام قانون؟ قانون برای
آدم‌های آهن است. جعفر برمکی می گفت برای آدم‌های طلا و نقره
قانونی وضع نشده است. این سخن را آویزه گوشت بکن که قوانین
تنها برای آدم‌های آهن است والسلام... و بعد از دهی خاموشی، به
سوی آذر که همچنان سر جایش بی حرکت ایستاده بود، برگشت و با
لحنی که مایه از ملایمت داشت، گفت:

— جوان! خوب گوش کن... ترا آزاد می کنم که بروی پیش
پدرت و به او بگویی که امان نامه خلیفه را بپذیرد و دست از لجاجت بکشد
این به صلاح همه ماست.

— سردار بزرگ، می دانم که مرا گروگان نگاه داشته‌اید.
اما من نمی توانم پیش پدرم بروم، من نمی توانم در چشم پدر
نگاه کنم...

محمد بن بعیث دوباره گزافه گویی کرد:

— بابک همه پل‌ها را پشت سر خود خراب کرده و برای
او راهی جز مرگ نمانده است. خودم سر از تنش جدا خواهم
کرد.

افشین چشمان گوستالودش را با تمسخر تنگ کرد.

— این خوی همه پهلوان پنبه‌هاست که وقتی شراب می خورند،
اختیار زبان خود را از کف می دهند. برادر احمق من «فضل» نیز مثل
تو با رجز خوانی‌های خود خسته‌ام می کرد. پنج هزار سپاهی در اختیارش

گذاشتم تا مردی خود را به اثبات رساند. بابک در کود هشتادسر چنان زهر چشمی از او گرفت که نفسش بند آمد. بغای بزرگ نیز مثل تولاف در غربت می زد. اونیزی بی اجازه من به هشتاد سر حمله برد و به خیال خام خود خواست بابک را دستگیر نماید و مقرب خلیفه شود. پوزة اورا نیز بابک چنان به خاک مالید که تازنده است چنان بی پروا، پای در میدان رزم نخواهد گذاشت. اینک در برزند در گیر گسرد آوردن قشون پسر اکنده خویش است.

محمد باز زبان نیشدار خود را به کار انداخت و چشمان بر -
افروخته اش را به چهره آذر دوخت:

- با وجود این، به دل من برات شده است که خون ناپاک بابک
به دست من دامنه هشتاد سر را رنگین خواهد ساخت!
آذر بالحن تحقیر کننده ای گفت:

- مردها عمل می کنند، نامردها و راجی!
محمد از جا کنده شد و دست بر قبضه شمشیر برد:
- حرامزاده ناکس! نامرد منم یا آن پدر...
و تلو تلو خوران به طرف آذر یورش برد:
- بگیر توله کافر!

آذر پلنگ آسا جستی زد و در یک چشم به هم زدنی، میج محمد
را در هوا گرفت و پیچاند و شمشیر از کنش به در آورد و پشت او را بر -
زمین زد. جاسوس دست و پامی زد و چنگ در صورت آذر می انداخت.
آذر شمشیر را بالا برد و پایین آورد و تا افشین از جا کنده شود، شانه و
دست محمد را شکافت. محمد فریادی بر آورد و به خود پیچید. خون
بر کف چادر راه افتاد. افشین مجال نداد که آذر سرازتن دشمن جدا
کند و شیر بچه برای رودر رویی با افشین برخاست.

مستی از سرافشین پریده بود؛ نعره برآورد و شمشیرش را
برکشید :

- چه کار کردی حرامزاده؟!

- مزد خیانتش را کف دستش نهادم!

محمد از درد و زخم به خود می پیچید . افشین چون شیری
خشمگین بر آذر پرید و شمشیر فرود آورد . آذر شمشیر پیش
گرفت :

- باش تا حساب ترا هم برسم!

- خیال نکن که من هم محمدم! بگیر!

افشین، افشین بود. بازوانش در میدان های نبرد، چون فولاد
آبدیده شده و آذر جوان بود و بی تجربه. ضربه های افشین سهمناک بود.
آذر دریافت که از عهدۀ او برنخواهد آمد. يك لحظه باخود اندیشید،
«نگذار دشمن به کشتن تو گردن برافرازد. دشمن را ناکام بگذار. به
جای اینکه سینه ات را دشمن بشکافد، قلبت را خود بنواز...» دست آذر
بالا رفت و پایین آمد و خون گرم و سرخ از زیر سینه چپش فواره
زد. زانوان پلنگ نو سال لرزید و تنۀ چون شمشادش رهاشد و تا شد
و فرو افتاد ...

نگهبانان که به نعرۀ افشین و چکاچاک شمشیر به درون چادر آمده
بودند، لحظه ای خشکشان زد. نگاهشان گاه بر محمد که به خود می پیچید
می نشست و زمانی بر سینه آذر جوان که هنوز در خون خود می تپید می-
لغزید و آن گاه در چهرۀ پریده رنگ و نگاه مبهوت سردار که توان سخن
گفتن نداشت، گرده می خورد.

افشین بی اراده، بالای سر آذر کشیده شد. سینه جوان چون دمۀ